

نمایشنامه «عکاس»

پژمان شاهوردی

مهراب

سمیر

سهیل

محبوبه

(در این نمایش به دنبال زمان و مکان خاصی نباشید)

// اتاقی قدیمی // محبوبه و سهیل به پاکتی که در دست سهیل است خیره شده اند.

سهیل: یعنی این پاکت روی کیفیت بود؟

محبوبه: آره دیگه. کی این پاکت رو گذاشته اونجا؟

سهیل: آها. معلومه دیگه، لابد کار باباست. مگه بجز ما سه نفر کس دیگه ای هم توی این خونه زندگی می

کنه؟ کار خودش. مطمئنم. میدونسته تو میری در کیفیت. به همین خاطر گذاشتش روی کیفیت

محبوبه: به نظرت توی این پاکت چی؟؟؟؟

سهیل: ای داد از دست مادر ما. خوب معلومه دیگه، توی پاکت چی میزارن؟ توش یه چیز خوندنیه..

محبوبه: یعنی چی نوشته؟

سهیل: من که علم غیب ندارم. باید بازش کنم و بخونمش بعد می فهمیم که توی اون چی نوشته

محبوبه: پس یا الله بازش کن. خدایا خودت به خیر کن.

سهیل: باشه/ پاکت را باز می کند و شروع به خواندن می کند/ نوشته: بسم الله الرحمن الرحيم

/نور می رود/

۲

/خانه ویلایی. سمیر روی صندلی نشسته و مهراب آماده ی کوتاه کردن موی اوست. قیچی را در دست می

گیرد و میخواهد مشغول شود/

مهراب: بسم الله الرحمن الرحيم

// ناگهان صدای زنگ تلفن به گوش میرسد //

مهراب: /به تلفن نگاه می کند اما جواب نمی دهد/

سمیر: چرا جواب نمی دی؟

مهراب: به تلفن نگاه می کند/خانومه. کارش فقط نگران شدن برای منه. دیگه به این تلفن هاش عادت کردم. وقتی جواب نمی دم خودش می دونه کاردارم و چند لحظه بعد دوباره زنگ می زنه/شروع به کوتاه کردن موهای سمیر می کند/

سمیر: به به. خانوم؟ تو کی ازدواج کردی؟

مهراب: خیلی وقته که توی دام افتادم رفیق.

سمیر: بچه بچه چی داری؟

مهراب: آره یه پسر. /حرف را عوض می کند/اینا رو ول کن. می دونی الان که داشتم می اومدم دنبالت، یاد چی افتاده بودم؟

سمیر: یاد چی؟ لابد اون شبی که توی کانال گیر کرده بودی. آره؟ بهت گفتم اخویی تو با دوربینت می ری وضو می گیری؟ توام گفتمی وضو کدومه؟ لنز دوربینم گم شده، دارم دنبالش می گردم. آخه من این دوربین رو از جونم بیشتر دوست دارم. حاضرم خودم دست عراقیا بیفتم ولی اون نه.

مهراب: /می خندد// آره اون دوربین رو اندازه ی جونم دوست داشتم. اما نه.. من یاد اونروزی افتادم که به زور میخواستی بفرستیم جلو. هرچی بهت می گفتم اخویی من عکاسم تا حالا اسلحه دستم نگرفتم. اصلا. وظیفه ام یه چیز دیگه است. توام گیر داه بودی نیرو نداریم باید بری جلو. منم مثل بید به خودم می لرزیدم. سمیر: اون موقع گفتم. الانم بهت می گم. هرکس لباس خاکی تنش کرد یعنی بسم اله گفته برای نبودنش. چه عکاس چه غیر عکاس.

مهراب: هنوزم یه دنده ای، مثل همون موقع ها. /با قیچی دور سرش می چرخد/دور سرتم کوتاه کنم یا همین قدر که کوتاه کردم کافیه؟

سمیر: خوبه. دیگه کافیه. اگه اجازه میفرمایی راهی شیم که تا حالا شم خیلی دیر شده. /بلند میشود/

مهراب: به این زودی؟ ولی -

سمیر: ولی چی؟

مهراب: راستش رو بخای کارت دارم.

سمیر: کار؟؟؟؟ چه کاری؟ بگو

مهراب: ببین سمیر -

ناگهان صدای زنگ تلفن به گوش می رسد. صحنه تاریک می شود نوری موضعی به روی تلفن می افتد و صدای زنگ تلفن ما را به صحنه بعد می برد

دکتر: /گوشی را بر میدارد//بله؟ بهشون بگید مریض داره. حالا ببینم چی میشه. باشه. کسی رو وصل نکن.

مهراب: بالاخره چی شد دکتر؟

دکتر: آگه این روند ادامه پیدا کنه متأسفانه ممکنه عواقب بدی براش به دنبال داشته باشه

مهراب: مثلاً چه عواقبی؟

دکتر: ریزش مو. دیالیز. آمپول هایی که هر هفته باید زده بشه و لابد می دونی که قیمت هر کدومشون چقدر سر سام آورده.

مهراب: دکتر تجویز شما چیه؟

دکتر: باید به فکر یه کلیه باشی براش.

مهراب: اما وضع ما اونطوری نیست که بتونیم کلیه بخریم.

دکتر: به هر حال باید یه فکری کنی. بدترین کار توی این اوضاع دست روی دست گذاشته

مهراب: یعنی با دوا و دارو رو به راه نمیشه؟

دکتر: گفتم که خیر. فقط باید بهش کلیه داده بشه. به نظر من بهترین راه اینه که شما -

//صدای زنگ تلفن به گوش میرسد و سپس نور میرود و نوری موضعی روی تلفن می افتد و صدای ممتد

زنگ تلفن ما را ب صحنه بعد وصل می کند

۴

/نوری موضعی /

صدای زنگ تلفن

مهراب: جانم. بله. خودم هستم..چی؟ مطمئنید؟؟هیچ معلوم هست داریت چی میگیت؟ اما مگه؟؟؟؟؟ باشه الان

خودم میام اونجا.

۵

تاریکی....

//سنگر. صدای آشنای جنگ //

سمیر: مهراب

مهراب: جانم سمیر

سمیر: ببینم تو چند وقته اینجا یی؟

مهراب: با خودت اعزام شدم فرمانده. همشهری هستیم، مگه خاطرت نیست؟

سمیر: هااا یادم افتاد. این روزا هوش و حواسم سر جاش نیست. گفتی این عکسا رو چیکار می کنی؟

مهراب: اون شب که توی کانال بهت گفتم. برای تلوزیون و مجله و روزنامه عکس می گیرم. چرا؟ چیزی

شده؟

سمیر: نه. همش فکر می کنم سمت رو به جایی شنیدم.

مهراب: لابد چون همشهری هستیم اینطوری فکر می کنی. ببینم فرمانده، دوست داری به عکس سفارشی ازت بگیرم. //دوربین را بالا میبرد که عکس بگیرد//

تاریکی.....

۶

صدای آژیرموشکی به گوش می رسد و سپس انفجار و بعد از آن هواپیماهایی که ویران می کنند و صدای فریاد هایی که یادآور خانه خرابی های جنگ است..... سکوت

تاریکی

۷

/نوری ضعیف به صحنه جان می دهد. مهراب نشسته و محبوبه به او چای تعارف می کند/
مهراب: با اولین بمب اون نامردا، خونه ی ما روی سرمون آوار شد، از به خانواده نه نفره فقط من زنده موندم. بعدشم جبهه و جنگ و.. باقی قصه رو هم که خودتون می دونید. این همه ی اون چیزی بود که میخاستم بهتون بگم. الانم خدمت رسیدم که جواب شما رو بشنوم /نفس عمیقی می کشد/ راحت شدم. خب. شما چی می گید؟

محبوبه: نمی دونم چی بگم. راستش من هنوز توی شک هستم.

مهراب: برای منم خیلی سخت بود. خیلی خودم رو جم و جور کردم که الان اینجام. درسته که از تمام دنیا فقط صاحب به دوربین عکاسی هستم که وصله به جونم، اما راستش با خودم قرار گذاشتم نزارم آب توی دلتون تکون بخوره. میخام هر جور که شده شمارو به همه آرزوهاتون برسونم. می تونم پیرسم بزرگترین آرزوتون چیه؟

محبوبه: یادمه مادرم خدا بیامرز نذر داشت که بره کربلا، ولی عمرش کفاف نداد، توی اون دم آخر ازم خاست که نذرش رو ادا کنم که شرمنده امام حسین نباشه. اینو گفتم که بدونیت من آرزویی ندارم جز-

مهراب: کربلا؟؟؟؟//در خود فرو میرود و ناگهان از جا بلند می شود//

محبوبه: چیزی شد؟

مهراب: منم حسرت کشیده ی کربلام. ببخشید فکر می کنم وقت خوبی برای گفتن این سوال نبود. بااجازتون من برم. /بلند میشود/ لطفاً گه جوابتون -

محبوبه: حرف بدی زدم؟ چایی تون سرد شد. میخایت عوضش کنم

مهراب: نه. خداافظ

//محبوبه می نشیند و همه چیز تاریک می شود//

۸

اتاقی قدیمی..محبوبه مقداری عکس قدیمی جلوش ریخته و یکی یکی به آنها نگاه می کند
محبوبه:سهیل.....

سهیل:/ازبیرون/بله

محبوبه: زیر گاز رو کم کن اون غذا ته نگیره

سهیل:باشه/وارد می شود/دوباره این عکسا رو ریخت جلوش.من نمی دونم چرا وقتی بابا نیست تو دلت
براش تنگ میشه و به عکساش نیگا می کنی.

محبوبه:تو با این کارا چیکار داری ، یه نوک پا تا سر کوچه بروبینم ،بابات کجاست؟///عکسی را پنهان می
کند//

سهیل:مگه بچه است .هر جا باشه بر می گرده. // محبوبه عکسی را پنهان می کند//وایسا ببینم.این چیه قایم
کردی؟

محبوبه:هیچی میخاستی چی باشه؟عکس باباته

سهیل:اون وریش کن ببینم

محبوبه:بفرما

سهیل:این عکس بابا رو تا حالا من ندیدم.اینجا کجاست؟این کیه پیش بابا وایساده؟

محبوبه:مگه نمی بینی.جبهه است.سنگر باباته

سهیل:سنگر بابام.مگه به عکاسا هم سنگر می دادن؟

محبوبه:منظورم اینه که یه سنگره توی جبهه.

سهیل:چطوری توی این خاک و خل ها زندگی میکردن؟ببینم مامان این کیه پیش بابا وایساده؟؟

محبوبه:اون؟؟؟؟//دست و پایش را گم میکند//دوست صمیمیشه.

سهیل:کدوم دوستش؟اسمش چیه؟

محبوبه:انگار اسمش سمیره. بعد از همین عکس میره عملیات و دیگه بر نمیگرده.

سهیل:تو از کجا می دونی؟

محبوبه:/دست و پایش را گم می کند/ چه می دونم.بابات بهم گفته دیگه

سهیل:سمیر؟چه اسم قشنگی....

محبوبه:اون رو بده به من.بیا اینو نگاه کن//عکس را می گیرد وعکس دیگری به او می دهد//

سهیل:چیکار می کنی؟داشتم نیگاه می کردم

محبوبه:کافیه دیگه الان بابات میاد. اگه ببینه که رفتیم سر این عکسا ناراحت میشه.

سهیل:باشه.....سمیر؟؟؟؟؟؟//در خود فرو می رود//

//عکس ها از دست محبوبه زمین میریزد و هر کدام به گوشه می افتد//

نوری ضعیف

۹

مهراب و محبوبه روی دو صندلی چوبی نشسته اند.

صدا: دوشیزه محترمه خانوم محبوبه پاکزاد آیا وکیل شما را به عقد دائمی آقای مهراب کاشفی، با مهر معلوم دریآورم؟

محبوبه: //اشک چشمانش را می شود دید// با اجازه از- //زیر لب چیزی می گوید//....بله
مهراب: حاج آقا دیگه زحمت ما رو نکشید. جواب بنده هم، بله است. بله

تاریکی -

۱۰

//ادامه سنگر// صدای انفجار کم و بیش به گوش می رسد. مهراب دوربین عکاسی در دست دارد و سمیر روبروی آن فیگور عکس گرفته.

مهراب: //یقه ی را صاف می کند// تکون نخور

سمیر: اینجوری خوبه

مهراب: آره خوبه. بگوسنگر

سمیر: یه جوری بگیر که حاج خانم دیدش خیالش راحت بشه که زنده ام.

مهراب: //عکس میگیرد// ببینم سمیر تو برنمی گردی. با هم می ریم و برمیگردیم. /می خندد/

سمیر: نه همشهری. تعدادمون کمه. تو برو این عکسارو بده خانومم. بهش بگو نذر مادرش یادم نرفته. بهش بگو تا برگشتم نذر مادرش رو ادا میکنم. راستی اگه تونستی یه عکسم از پسرم برام بیا. دلم براش یه ذره شده.

مهراب: پسرت؟ نگفته بودی پسر داری. ببینم اسمش چیه؟

سمیر: اسمش؟؟؟؟ اسمش -

ناگهان بی مهابا صدای فلش دوربین به گوش می رسد و بعد از آن نوری که فضا را در هم می شکند

۱۱

//اتای قدیمی. محبوبه مشغول پاک کردن سبزی است و سهیل آن گوشه به لب تابش خیره شده و گه گاه می خندد//

سهیل: عجب دنیایی این دنیای مجازی.

محبوبه: به جای این کارا، بیا کمک من یه کم سبزی پاک کن. الانه که بابات بیاد.

سهیل: زحمت نکش مامان. حالا یادم افتاد، بابا گفت دیر میاد

محبوبه: اما به من چیزی نگفت.

سهیل: گفت یکی از دوستانم اومده دارم میرم پیشش تا ببرمش خونه ویلایی. / جورابش را بیرون می آورد و به

گوشه ایی می اندازد //

محبوبه: سهیل..... هزار بار بهت گفتم جورابت رو پرت نکن توی خونه. بینم، گفتی دوستش؟ خونه ویلایی؟

سهیل: من که سر از کارای بابا در نیارم.. شما که چیزی به من نمی گی..

محبوبه: پاهاتو جمع کن. اون گوشی رو بده تا بهش زنگ بزنم بینم کجاست؟

سهیل: بفرما // تلفن رو به او می دهد //

محبوبه: // شماره می گیرد //

// صدای ممتد زنگ تلفن فضا را پر می کند //

// تاریکی //

۱۲

// مهرباب به روی چهار پایه، نشسته و سمیر بالای سر او با قیچی مشغول کوتاه کردن موهای اوست. صدای

ممتد زنگ گوشی موبایل مهرباب به گوش میرسد //

مهرباب: // نگاهی به تلفن می کند و سپس آن را قطع می کند //

سمیر: چرا جواب نمی دی؟

مهرباب: گفتم که خانومه. بعدا بهش زنگ میزنم

سمیر: / می خواهد بلند شود /

مهرباب: هی داری چیکار می کنی. پشت سرت مونده.

سمیر: منم گفتم نمیخام کوتاه کنی. از همون موقعی ک اومدی دنبالم بهت گفتم یک راست منو ببر

خونه. اونوقت توی این وضعیت، منو با خودت آوردی اینجا و دستمال دور گردنم انداختی و با قیچی در

گوشم بتهون اجرا می کنی.

مهرباب: تو که اینقدر کم تحمل نبودی سمیر. مگه یادت رفته. تو اون موقع ها همه بچه هارو دعوت به صبر و

استقامت و ایثار میکردی. حالا خودت اینقدر کم تحمل شدی

سمیر: شعار اونم در گوش من؟؟؟؟ قضیه اونجا با اینجا فرق می کنه. چرا متوجه نیستی مهرباب من توی دلم

آشوبه می فهمی؟ توی این همه مدت که نبودم فقط رسیدن به این لحظه سرپا نگه داشتم و گرنه کم میوردم

والان اینجا نبودم

مهرباب: میفهمم سمیر اما یه چیزایی هست که تو نمی دونی...

سمیر: ندونسته ها و خاطرات و گذشته و جبهه و جنگ و آدمهاش و اینکه الان کجاهستن و چه اتفاق هایی براشون افتاده، بمونه برای بعد. الان برای من چیزای دیگه ایی مهمه که توو خاطرات مشترکمون توی اونها سهمی نداری. پس خواهشا دیگه هیچ چی نگو و برو کنار تا من برم
مهراب: اتفاقا من با خواهش و تمنا تو یه راست آوردم اینجا چون میخام درمورد همون چیزایی که -
صدای زنگ تلفن به گوش می رسد و هر دو به آن خیره می شوند و نور می رود

۱۳

نوری ضعیف. ادامه اتاق

سهیل: /گوشی را پایین می آورد/ بفرما جواب نمیده. حالا هی بگو زنگ بزن.
محبوبه: لابد اتفاقی افتاده که جواب نمیده. یا الله راه بیفت باید بریم خونه ویلایی
سهیل: ای بابا، دوباره شروع کرد. بچه که نیست. برمی گرده.
محبوبه: اصلا این دوستش کیه؟ اون خونه، امانت مردمه. تا حالا نشده بود که کسی رو بیره توی اون خونه
سهیل: چند وقت پیش می گفت نمی تونه از مون دور باشه و هی بره نگهبانی خونه ویلایی. میگفت شاید یه نفر
رو پیدا کنه و بزاره به جای خودش. لابد همونه دیگه
محبوبه: پس چطوری شکممون رو سیر کنیم؟
سهیل: اینو دیگه باید از خودش پرسی
محبوبه: نه موضوع یه چیز دیگه است. دلم بهم دروغ نمیگه. باید بریم اونجا، راه بیفت.
/محيای رفتن می شود چادرش را می پوشد و خارج میشود و از بیرون صدای او را میشنویم/
محبوبه: سهیل تو این پاکت رو روی کیف من گذاشتی؟؟؟؟؟؟
سهیل: پاکت؟ پاکت چی؟؟ بزار بیا ببینم/ سهیل می رود و با او نور هم میرود/

۱۴

نوری ضعیف

//اتاقی قدیمی. محبوبه مشغول ریختن چایی از سماوری است که کنار اوست. مهراب مشغول صلوات فرستادن
با تسبیح است//
مهراب: یعنی پشیمون نیستی؟
محبوبه: این سوال رو هر روز می پرسی و منم هر روز جوابت رو میدم. مهراب تو اینقدر خوبی که حتی یه
لحظه هم نمیشه به بد بودن فکر کرد. من جونم رو به تو مدیونم. من با کلیه ایی که تو بهم دادی، الان زنده
ام و نفس میکشم. اونوقت تو به من میگی پشیمون نیستی؟
مهراب: دادن کلیه وظیفه من بود. هر مردی جای من بود این کاررو میکرد.
محبوبه: مگه میشه از با تو بودن پشیمون بود. نمیشه ولی -

مهراب: ولی چی؟

محبوبه: مهراب تو همه کاری برای من کردی. منم همیشه ازت راضی بودم و هستم، ولی این دور بودن از من، منو زجر میده. منظورم رو میفهمی. تو از من دوری. احساس میکنم -

مهراب: اگه کنارت نیام. اگه بهت نزدیک نمیشم چون: چون من به خودم قول دادم محبوبه. محبوبه: /در خود فرو میرود/ جورابت رو دراز تا برات بدوزمش نوکش سوراخ شده.

مهراب: توام مثل بقیه فکر میکنی که من دیونه ام.

محبوبه: نه. نه. من نه هیچ کس دیگه فکر نمی کنه که تو دیونه ایی.

مهراب: پس چرا منو بردی پیش روانشناس؟

محبوبه: که خیالم راحت بشه

مهراب: از چی؟

محبوبه: از اینکه این واقعیت داره که یه نفر از هر لحاظ سالم باشه و اینجوری باشه. زلال، پاک. من قبل از این حتی فکرش نمیکردم توی این بی سروسامونی دنیا کسی مثل تو پیدا بشه. آره من نگرانم از اینکه نکنه که توی خواب باشم. نکنه تو یه رویا باشی. نکنه یه وقت چشمام رو بازکنم و ببینم که تو دیگه نیستی. می فهمی؟؟؟

مهراب: محبوبه. من می ترسم.

محبوبه: از چی؟

مهراب: یعنی تو نمی دونی؟

محبوبه: مهراب چند هزار بار بهت بگم. اون اگه میخواست برگرده تا حالا برگشته بود. بر نمی گرده. می فهمی؟ بر نمی گره. تا کی می خوای با این ترس زندگی کنی؟ هم خودت رو آزار می دی هم منو. می فهمی؟

مهراب: اما من هرروز اونو می بینم که برگشته.

محبوبه: مهراب بر نمی گرده.....

مهراب: ولی..... شب بخیر//کلید را می زند و همه چیز تاریک می شود//

۱۵

بازگشت به خانه ویلایی. مهراب دست سمیر را می گیرد و روی صندلی می نشاند

مهراب: تو چت شده سمیر؟

سمیر: تو چت شده مهراب؟ چرا دست دست می کنی و نمیری سر اصل مطلب. فکر کردی نفهمیدم چیزی شده و تو داری اونو از من پنهون می کنی

مهراب: یعنی فهمیدی؟

سمیر: بله که فهمیدم. از همون وقتی که به جای خانوادم تو به استقبال اومدی و به زور منو کشوندی اینجا فهمیدم. حالا به جای من و من کردن بگو اون چیزی رو که باید بگی

مهراب: باشه. قول میدی که منطقی باشی؟

سمیر: هستم

مهراب: ببین سمیر. چطور بگم. سمیر، خانواده تو دیگه منتظرت نیستن

سمیر: منتظرم نیستن؟؟؟؟ یعنی چی؟

مهراب: نه اینکه منتظرت نیستن. یعنی، چطور بگم. ببین اونا فکر میکنن که تو دیگه بر نمی گردی. یعنی اینو،

اتفاق هایی که افتاده و خبرش به اونها رسیده، برای اونها مسجل کرد

سمیر: کدوم اتفاق ها. هیچ معلوم هست که داری چی میگی؟

مهراب: سمیر، اون شب بعد از اینکه من ازت عکس گرفتم، شما رفتید عملیات واز اون عملیات هیچ کدوم از

بچه ها برنگشتند. بعدا یکی از بچه ها گفت که اون نامردا، همه شما رو زنده به گور کردن. صلیب سرخم اینو

تایید کرد. بعد این همه سال یه بارم نه اسم تو نه هیچ کدوم از اون بچه ها توی لیست آزاده ها نبود. تا اینکه

چند وقت پیش به من زنگ زدن و گفتن که یه عده از اسرای ایرانی رو دارن میفرستن واسم توام توی اونهاست.

سمیر: ای ای ای. بگو. یاله بگو چه بلایی سر محبوبه و سهیل اومده؟؟؟؟

مهراب: من مجبور بودم به همراه عکسات، خبر جلو رفتن و برنگشتن رو به همسرت بگم. چون خیلی بیقراری

می کرد. اوایل خیلی سختش بود. هنوزم هم هست. اما الان حتما خیلی خوشحال میشه وقتی ببینت. ولی باید

بهش فرصت بدی چون-

سمیر: حالشون خوبه؟ پسر. سهیل. اون چی بزرگ شده؟ بهم بگو مهراب اونا خوبند؟؟؟؟

مهراب: آره آره خوبند. میدونی اگه دست دست کردم و نبردمت چون میترسیدم که خبر اومدن شکه اشون

کنه. آخه اونها / حرفش را میخورد / اما حالا مطمئنم که دیگه منتظر شنیدن زنگ در خونه اند. الانم منتظرند.

بیا اینم آدرسشونه. مگه نمیخاستی ببینیشون؟ لابد خیلی حرفا با هم داریت. مگه نه؟

سمیر: آره خیلی حرفا دارم با محبوبه. به نظرت منو می پذیرن؟ ببینم مهراب، تو همراه من نمیای؟

مهراب: نه دیگه کار من همینجا تموم شد. اگه حرف دیگه ایی باقی مونده باشه قطعاً همسرت محبوبه خانوم

بهت میگه. فقط اینو بدون که من -

سمیر: تو چی؟

مهراب: هیچی برو تا دیر نشده.

/سمیر مهراب را می بوسد و می رود/

۱۶

بازگشت به خانه. سهیل نامه را گشوده و مشغول خواندن آن است

سهیل: نوشته بسم الله الرحمن الرحيم

محبوبه: بعدش رو بخون

سهیل: نوشته که: نمی دونم چطور یا از کجا شروع کنم؟ اون ترسی که همیشه نگرانش بودم امروز یقه ام رو سفت چسبیده محبویه. الان که تو این نامه رو میخونی اون پیش منه و دارم راهیش میکنم بیاد سر خونه و زندگیش یعنی درست پیش عزیزاش. عزیزی که من محبتشون رو برای خودم تقسیم کردم والان باید ازشون دل بکنم. شاید دیگه نباشم. آره باید برم. یه جای دور. جایی که دوباره تنها باشم مثل یک ساعت بعد از افتادن اولین موشک اون نامردا روی پشت بوم خونمون. من جرات گفتن اتفاق های این همه سال و بودن با تو و سهیل رو به سمیر ندارم. نمی دونستم رسوندن عکس های سمیر به خانوادش باعث اتفاق این قصه میشه. تا اینجا قصه با من بود اما گفتن باقی این قصه رو سپردم به تو محبویه. کی گفتن و چطور و گفتن و از کجا گفتنش با تو. کاش بودم و چشمت رو وقتی که داری به سهیل می گی من پدرش نبودم می دیدم. // سهیل رو به محبویه می کن // اینا چیه که بابا نوشته؟ یعنی چی مامان؟ سمیر کیه؟ یعنی چی من پدرش نبودم

محبویه: بعدا بهت می گم. بقیه اش رو بخون

سهیل: باشه. / شروع به خواندن میکند / از وقتی که آرزوت رو بهم گفتم منتظر یه فرصت بودم که بتونم نذر مادرت رو ادا کنم که تو شرمنده ی امام حسین نشی. ..توی این پاکت سه تا بلیط کربلاست. هدیه برگشتن سمیره. لابد بازم داری میپرسی از کجا پولش رو آوردی مهرباب؟ دوربین عکاسیم رو فروختم. درسته برام عزیز بود ولی دوست نداشتم که حسرت کربلا توی دل تو باشه بنیاد شهید پول خوبی بابتش بهم داد. گفتن این دوربین عتیقه است باید توی موزه ها باشه. محبویه توی دلم پره از حرفه ؛ حرف هایی که همیشه توی دلم موند تا بهت بگم اما انگار قسمت نبود محبویه. منو ببخش که بدون خدا حافظی رفتم. شاید یه روزی یه جایی حرف های دلم رو بهت گفتم. شاید توی اون دنیا کسی چه می دونه. بدون هیچ مقدمه ایی خدا نگهدارتون // سهیل نامه را می بندد //

سهیل: اینا چیه که بابا نوشته. یعنی چی؟ چرا حرف نمیزنی مامان. بهم بگو منظور بابا از نوشتن این نامه چیه. این سمیر کیه؟ هااا. حرف بزن مامان

محبویه: // اشک هایش گونه هایش را تر کرده. میخواهد حرفی بزند که نا گهان صدای زنگ در به گوش میرسد. سهیل و محبویه بیرون به بیرون خیره میشوند. صدای ممتد زنگ صحنه را پر میکند. کم کم نور میرود. تاریکی و صدای زنگ در هم می آمیزند //

پایان

پژمان شاهوردی

۹۳/۸/ ۱۶

بدون مجوز نویسنده اجرای این نمایش امکان پذیر نیست ۰۹۱۶۶۶۲۴۱۸۱